Yu wu

余污

بقایای پلیدی

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

فصل نود و یکم (بخش اول) : آخرین ملاقات

بعد از اعدام جسد لو جانشینگ به مدت سه روز زیر نور خورشید رها شد.

همه چیز در آینه طی این سه روز کمرنگ تر شده بود. صدای مردم آنچنان محو به گوش میرسید که انگار از ته اقیانوس سخن می گفتند.

موشی دیگر نیازی به شنل نامرئی نداشت و میتوانست آزادانه در دنیای آینه راه رود،چراکه زمان او از قبل به پایان رسیده بود. از این پس نه میتوانست با مردم هشت سال پیش حرف بزند و نه حقیقت تازه ای را کشف کند.

چاره ای جز تسلیم و انتظار نداشت.

در این سه روز، گومانگ جایی نرفت و کسی هم به دیدار او نیامد.

لو جانشینگ نزدیکترین و صمیمی ترین دوست گومانگ و همچنین معاون ژنرال ارتش وانگبا بود. بسیاری از مردم معتقد بودند که لو جانشینگ در نهایت نخواهد مرد و بی شک در اخرین لحظه مورد لطف و رحمت اعلی حضرت قرار خواهد گرفت.

اما اعلی حضرت اصلا احساسات و شهرت گومانگ را در نظر نگرفت و در آخر لو جانشینگ را گردن زد.

بدین ترتیب، پایان این ماجرا برای همه روشن شد...

گومانگ بدون انکه فرصتی برای بازگشت و جبران داشته باشد، کاملا اعتبارش را از دست داد.

و پایان ارتش گو اینگونه رقم خورد.

دیگر هیچکس به یک سگ برده بدبخت توجهی نداشت. کوچکترین صدای پایی جلوی در خانه آن ژنرال سابق شنیده نمیشد.

تنها کسی که در کنار خود داشت مو شی بود اما نمیتوانست او را ببیند.

گومانگ تمام روز تک و تنها در خانه میماند و با حالتی گیج و گنگ روی تخت دراز می کشید، تا مجبور نمیشد غذا نمیخورد و حرکت نمیکرد، گویی زمان برایش متوقف شده بود، اما موشی میدانست که زمان هنوز بی رحمانه در جریان است.

موشی به دستانش که حالا کاملا شفاف شده بودند نگاه کرد. بنظر می رسید تا زمان خروجش از اینه فقط چند ساعت باقی مانده است.

حتی نمی‌دانست میتواند تا شب در ان دنیا بماند یا نه...

«ژنرال گو.»

در به صدا درامد و شخصی از بیرون فریاد زد. گو مانگ چشمانش را باز کرد، برای لحظه ای با نگاهی تو خالی به سقف خیره شد و سپس با پاهای لرزان ایستاد. از انجایی که مدت زیادی گرسنگی کشیده و همچون یک جنازه بی حرکت دراز کشیده بود، کمی سرگیجه داشت و تلو تلو خورد و بر زمین افتاد. موشی ناخودآگاه جلو رفت تا کمکش کند اما نتوانست....

گومانگ هنوز هم به طرز رقت انگیزی روی زمین مچاله شده بود، اما به سرعت برخاست. در باز شد. یک فرستاده رسمی از قصر بیرون ایستاده بود.

«اعلی حضرت فرمان دادن که شما هر چه زودتر در تالار سلطنتی حضور پیدا کنید.»

گومانگ بسیار خسته بنظر می رسید:«برای چی؟»

فرستاده سلطنتی شروع به صحبت کرد:«این... این فرستاده هم دقیق نمیدونه. خود ژنرال گو باید به قصر برن.»

موشی فهمید که زمان دیدار نهایی اعلیحضرت و گو مانگ فرا رسیده.

او دعا میکرد که بتواند کمی بیشتر در اینه ی زمان بماند. نباید در این لحظه حساس از او جدا میشد. او واقعا میخواست بداند که اخرین دیدار گومانگ و اعلیحضرت قبل خیانتش درباره چه بود.

پس از رفتن فرستاده ی سلطنتی، گومانگ به سمت اینه برنزی کهنه رفت. لباس زمخت و تمیزی پوشید و صورتش را با اب شست. قطرات بر گونه هایش سرازیر شده و خستگیش را می زدود، اما نمیتوانست سرخی چشمانش را از بین برد.

گومانگ برای اینکه هوشیار تر بنظر برسد، موهای خود را شانه کرد و انها را دم اسبی بست، سپس از روی عادت سعی کرد تاجی که نشان دهنده درجه نظامی اش بود را بر سر بگذارد اما انگشتانش در هوا ماند.

مدتی میشد که دیگر ژنرال نبود.

«.....»

گومانک لحظه ای سکوت کرد، ناشیانه روبانی ابریشمی برداشت و ان را دور موهایش محکم کرد. روبان به سفیدی ریشه نیلوفر ابی بود، گویی به طرزی شرم اور و مخفیانه برای کسی عزاداری می کرد.

او وارد قصر شد.

هنگامی که نگهبانان سلطنتی او را دیدند، پرهای قرمز کلاهخودشان تکان خورد. انها می خواستند تعظیم کنند اما بلافاصله فهمیدند که نباید اینکار را انجام دهند، بنابراین دوباره سر خود را بالا آوردند و صاف ایستادند.

نگهبانان نمیتوانستند مستقیم به گومانگ خیره شوند.اما چشمانشان مخفیانه هیبت او را که رفته رفته در انتهای راهرو قصر ناپدید میشد زیر نظر گرفته بود.

در طول این سالها، گومانگ دفعات بی شماری به این راهرو قدم گذاشته بود. هر بار که وارد این مکان شده بود بیش از پیش شکوه و افتخار داشت و افراد بیشتری زبان به تحسین او میگشودند.

اما در حال حاضر، او فقط یک فرد عادی محسوب میشد.مردی تنها با لباس هایی آبی رنگ و کفش های پارچه ای.

گو مانگ نیمی از عمرش را صادقانه جنگیده و از تمام زندگی اش مایه گذاشته بود. اما در نهایت به همان جایگاه حقیر اول خود بازگشت. اکنون نیز با اولین باری که به عنوان برده وارد قصر شده بود تفاوت چندانی نداشت.

او به سمت تخت شاهانه از پله ها بالا رفت. از انجا که زمان ملاقات دربار فرا نرسیده بود، سه لایه پرده ی زرد روشن جلوی تخت پادشاهی کشیده شده و همه چیز کاملا در پشت آن مخفی شده بود.

چهره فرمانروا از پشت پرده به راحتی قابل رویت نبود.

گومانگ مکثی کرد، نگاهش را بالا نیاورد. سر را خم کرده و آبشار مژگانش پایین ریخته بود. زانو زد،تعظیم کرد و سپس گفت:«این بنده حقیر گو مانگ، با احترام به اعلی حضرت درود میفرستد.»

اتاق سلطنتی همچنان ساکت و خالی ماند، و هیچگونه پاسخی شنیده نشد.

گومانگ لحظه ای سکوت کرد و دوباره گفت:«این بنده حقیر گو مانگ، با احترام به اعلی حضرت درود میفرستد.»

اینبار به ادای احترام گو مانگ پاسخ داده شد، اما نه از سمت تخت، بلکه از پشت سرش.

صدای مرد همچون دود در هوا جریان یافت:«جناب گو، خودتم میدونی که الان دیگه یه آدم معمولی و حقیری، پس چطور ممکنه اعلیحضرت بخوان تورو ببینن؟»

موشی و گومانگ هر دو برگشتند و با چهره خبیث مورونگ لیان مواجه شدند. او در حالیکه دستانش را مقابل هم درون آستین هایش فرو کرده بود میان درگاه ایستاده بود.

ان موقع مورونگ لیان هنوز مصرف خلسه اور را شروع نکرده بود، بنابراین ظاهرش خیلی بهتر از هشت سال بعد بنظر میرسید. لباسهای اشرافی آبی با تزیینات طلایی به تن داشت و آراسته و دلپذیر مینمود و صاف و محکم

ایستاده بود، درست برخلاف بعدها که انقدر سست بیحال راه میرفت که ممکن بود هر لحظه روی زمین ولو شود.

گومانگ بلند شد و پرسید:«تو چرا اینجایی؟»

«با من مشکلی داری؟» مورونگ لیان با تمسخر گفت:«ژنرال گو خیلی فراموشکار شدی، یادت رفته چطور تو عمارت من خدمت میکردی، شونه ها و پاهامو ماساژ میدادی و برام موس موس میکردی؟ چیشده؟ چون یه چند سالی ژنرال بودی، اصل و نسبت به کل یادت رفته؟»

«.....»

«تازه الان که تو یه آدم عادی هسی، اینکه یه اشراف زاده ای مثل من پیام اعلیحضرت رو بهت برسونه باید باعث افتخارت باشه.»

مورونگ لیان چانه نوک تیزش را بالا داد. در چهره رنگ پریده اش تمسخر موج میزد.

«چرا برای شنیدن فرمان زانو نمیزنی؟»

گومانگ برای مدتی سکوت کرد، اما در نهایت، نگاهش را پایین آورد و روی زمین زانو زد. لبه ردای آبی روشنش بر کف زمین کشیده شد. موشی که به ژنرال گو زره پوش عادت کرده بود، اما اکنون که بدن او را بدون زره

دید در نظرش ضعیف و لاغر آمد. گردنی که از یقه گشاد لباس بیرون زده بود انقدر نحیف و شکستنی بنظر میرسید که یک ضربه ملایم برای قطع کردنش کافی بود.

مورونگ لیان استین های تزیین دار طلایی درخشانش را تکانی داد و حکم امپراتور را بیرون اورده و با لحنی خشنود شروع به خواندن کرد:

«حکم فرمانروای چونگهوا به شرح زیر است: در نبرد کوه اشک ققنوس، به علت ناتوانی ژنرال گو در شناخت افراد خود، کشور متحمل خسارات سنگینی شد. معاون ژنرال لو جانشینگ کنترل خود را قبل از جنگ از دست داد و سفیر رولی را گردن زد، ده هزار سرباز را در جهنم فرو برد و روابط چونگهوا با کشور همسایه را خراب کرد. طبق حکم امپراطوری فرد گناهکار گردن زده شد و جسدش به نمایش عمومی گذاشته شد. دستور داده می شود که ژنرال سابق گو شخصا سر فرد خاطی را برای عذر خواهی به کشور رولی تقدیم کند.»

با شنیدن این فرمان، نه تنها گومانگ، بلکه موشی هم مبهوت گشت.

منظور امپراطور این بود که گومانگ شخصا سر لو جانشینگ را بردارد، به کشور رولی رفته و بابت اهانت لو جانشینگ عذرخواهی کند!

صداهای درون آینه رفته رفته ارام و ضعیف شد که ناگهان صدای وزوزی در گوش های مو شی پیچید.

در واقع امپراطور میخواست گومانگ شخصا به کشور همسایه رود و سر لو جانشینگ را پیشکش کند....

بدیهی بود که اعلیحضرت هیچ اهمیتی به احساسات گومانگ نمیداد، حتی نابود شدن یا خیانت کردن گومانگ هم برایش مهم نبود! او واقعا قصد داشت استانه تحمل گومانگ را ازمایش کند.

حتی فکر نمیکرد برای تحمیل چنین ظلمی به گو مانگ چه بهایی باید بپردازد.

مورونگ لیان چشمانش را ریز کرد:«چیه؟ ژنرال گو نمیخواد فرمان رو بپذیره؟»

موشی سرش را به چپ و راست تکان داد.

نه.

قبول نکن.... اینکارو نکن .....

اما از چهره گومانگ معلوم بود که از مدتها پیش به مقاصد شوم و سنگدلی اعلیحضرت پی برده است.

پس از گذشت لحظاتی گو مانگ از شوک بیرون آمد و حالت چهره اش سرد، بی تفاوت و آرام شد؛ گویی نوعی بیزاری پنهان را نشان میداد.

قبول نکن.....

صدایی مبهم از دهان گومانگ خارج شد:«این بنده حقیر گومانگ....فرمان اعلیحضرت رو میپذیره.»

انگشتان لرزانش را بالا اورد و طومار را از دستان مورونگ لیان گرفت.

همه چیز از قبل تعیین شده بود.

چیزی به نابودی گو مانگ نمانده بود.

با رسیدن اواخر پاییز بسیاری از مردم به سوی آینده و سرنوشت جدید خود پیش میرفتند، درحالیکه تنها ارتش بردگان چونگهوا پس از گذشته پر افتخارش به طرز وحشتناکی نابود گشت، لو جانشینگ در بازار شرقی اعدام شد و جسدش برای سه روز در ملاعام اویزان ماند. اعلیحضرت برای تحقیر گومانگی که روزی تسلیم ناپذیر بود، پس از ان سه روز از مرگ لو جانشینگ به او دستور داد که شخصا سر برادرش را جهت عذرخواهی برای کشور رولی ببرد.

گومانگ در حالی که سر برادرش را بر پشتش حمل می کرد به راه افتاد.

آسمان غروب باید رنگارنگ میبود، اما در چشم موشی انقدر محو و کم رنگ مینمود که به شفافی می زد. قدرت اینه زمان رفته رفته ضعیف تر می شد، جهان درون آینه با دنیای بیرون تداخل پیا کرده بود.

حتی موشی هر از گاهی می توانست صدای وردخوانی را از بیرون بشنود.

این صدای جیانگ یه شوئه بود که افسون میخواند.

«از ورطه رنج بگذر، راهی برای تعقیب گذشته نیست...»

«از رویا برخیر، زمان بازگشت فرا رسیده....»

در لحظه ای دیگر، صدای جیانگ یه شوئه ناپدید گشت و فقط صداهای درون دنیای اینه باقی ماند.

گو مانگ که در آستانه عزیمت به سفری طولانی بود، وارد بازار شرقی شد و به سمت یک قنادی رفت.

«ببخشید خانوم، میشه بهم پنج تا شیرینی بدید؟»

شیرینی فروش زن زیبایی بود. در گذشته قبلا وقتی گو مانگ به مغازه اش سر میزد، با صدای بلند میخندید و حرف میزد تا مطمئن شود همه بفهمند که ژنرال گو از کلوچه های گوشتی او میخورد. گرچه وقتی امروز صورت خندانش را از روی اجاق بلند کرد، خنده بر لبش خشکید.

گو مانگ خیال کرد واضح صحبت نکرده بنابراین درخواستش را تکرار کرد: «پنج تا شیرینی، با همون طعم همیشگی.»

زن بلافاصله از شرم سرخ شد. از طرفی میخواست هرگونه ارتباطی که با این مرد داشته را قطع کند، بنظر میرسید حتی همین رابطه ساده مشتری و فروشنده هم او را تا حد مرگ آزار میدهد. اما از طرفی دیگر واقعا خجالت زده بود، صدای وجدانش رفتار نادرست و منفعت طلبانه او را مورد شماتت قرار میداد.

او برای مدتی همانطور ایستاد، در وجودش خودخواهی با وجدان در جنگ بود که شوهرش از راه رسید.

«نمیفروشیم آقا، نمیفروشیم، مغازه بسته اس!»

گو مانگ متعجب شد، چشمانش را اندکی گشاد کرد و گفت:«اما بازار تازه باز شده....»

مرد به رفتار غیرمعقولانه خود ادامه داد:«میگم نمیفروشیم!»

گو مانگ ماجرا را دریافت. برای یک لحظه چهره زن را که از خجالت سرخ گشته بود نگریست. به یاد اولین باری افتاد که برای خرید شیرینی به انجا امده بود. ان موقع زن هنوز ازدواج نکرده و یک دختر جوان و زیبا بود، هربار با دیدن او انقدر هیجان زده میشد که هنگام صحبت لکنت پیدا میکرد.

اکنون هم مانند گذشته ردپای سرخی بر گونه هایش دیده میشد.

افسوس که همه چیز با گذر زمان تغییر میکرد. ان دخترک جوان تبدیل به یک زن بالغ شده بود و سرخی صورتش اکنون دلیلی کاملا متفاوت داشت.

گو مانگ آه کشید و گفت:«پس هیچی. اشکالی نداره. میخواستم چندتا شیرینی بخرم که تو راه بخورم. شیرینی های مغازه شما خیلی شبیه اونایی بود که تو مرز شمالی میخوردم؛ واقعا خوشمزه بودن. از سخاوتمندی شما در طول تمام این سالها ممنونم.»

همین که حرفش تمام شد برگشت رفت. چیزی نمانده بود زن فروشنده از شدت شرم جان دهد، نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به سمت گو مانگ فریاد زد: «ژنرال گو_!»

چهره شوهرش از ترس سفید گشت، فورا جلوی دهانش او را گرفت و گفت: «چرا داد میکشی؟ مگه از جونت سیر شدی!»

زن بر خود لرزید؛ تمام شجاعت خود را برای انجام کار درست از دست داد، سرش را پایین انداخت، میترسید حرفی بزند. گو مانگ برای چند لحظه از قدم ایستاد و سپس در شلوغی جمعیت ناپدید گشت.بنابراین وقتی زن سرش را بالا آورد، چشمان اشک آلودش دیگر او را ندید.

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها و زمان دقیق آپلود حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و

اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به ایدی @solmehrane در تلگرام پیام بدید💌